دستۂ گل
شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم
کی
چند فارسی غزلوں کا مجموعہ
جو ستمبر ۱۹۰۶ء سے اپریل ۱۹۰۷ء
تک کے کلام پر مشتمل ہے
باہتمام احقر العباد محمد حسن
انوار المطابع لکھنؤ میں چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

چند بیهوده به بند غم دنیا باشم
زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

جبهه سای حرم کعبه چه بودم یک چند
بر در بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود
حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هر چند به خرقه توان نیز کشید
نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و پر عربده تنگش بکشم در آغوش
تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من
که تو از پرده بدر آئی و برجا باشم

جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل
بدمد صبح و همان محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که راز من فتد از پرده برون
از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

محتسب دست بداماں من و من بہر است	ق	دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

بمبئی ۱۹۰۶ء

دامنِ عیش ز دستم نرود تا شبلی
دامنِ بمبئی از کف ندہم تا باشم

نثارِ بمبئی کن ہر متاع کہنہ و نو را	طراز مسندِ جمشید و فرتاج خسرو را
بہ ہر سو از ہجوم دلبران شوخ بے پروا	گذشتن از سرِ رہ مشکل افتادست رہرو را
فغان از گرمی ہنگامہ خوبان نو رستی	بہم آمیختہ از زلف و عارض ظلمت و ضو را
بدہ ساقی می باقی کہ در جنت نخواہی یافت	کنارِ آب چوپاٹی و گلگشت اپالو را

بمبئی ۱۹۰۶ء

بیا شبلی بیاد نیچہ گیرای فرنگانش
دگر رہ پارہ سازم این قبای زہد صد نو را

غمزہ اش طرح نہد رسم جفا کوشی را	جلوہ اش یاد دہد از خویش فراموشی را
بنگر معجزہ حسن کہ آن نرگس مست	بہم آمیختہ ہشیاری و مدہوشی را
من فدای بتِ شوخے کہ بہنگامِ وصال	بمن آموخت خود آئین ہم آغوشی را

[1] پارسیان دو خدا را معترف ہستند یزدان و اہرمن و اینہا را بہ نور و ظلمت ہم تعبیر می کنند

می به اندازهٔ دل گر نه رسیدی بستانیم
طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

مقطع

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامنِ عفو تو خطا پوشی را

[illegible]

گر دم از مدحتِ شیراز و صفاهان زده ام
شرم بادم که نواهای پریشان زده ام

بمبئی بود مرا منزلِ مقصود و عبث
پیش ازین گام طلب در رهِ حرمان زده ام

ساغر زندگیم (حیف) که جز درد نداشت
جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام

اندکی نیز به کام دلِ خودبین باشم
روزگاری چو دم از دانش و عرفان زده ام

چند در پرده توان کرد سخن فاش بگوی
سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام

داستان گردم ازین پس که به این نهج و روش
مشهور شد لی
با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام

ساغری چند به یادِ رخِ رنگین خوردم
قدحی چند در آغوشِ گلستان زده ام

می درینجا نتوان خورد نهانی زین پس
فاش گویم هم از آن باده که پنهان زده ام

تا دین هر دو جهان که خطر خواهد بود
دوش پیمانه‌ای بر سرِ پیمان زده ام

از پریشانی ایام میندیش که من
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام

کارم افتاده به آن پادشهٔ کشور حسن
دست رد بر چشم قیصر و خاقان زده ام

آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت
کآتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام

جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام

آن شداے دوست که آراستهٔ پیکر فن
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام

آن شدای دوست که در شدوه ببینی بازم
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام

هان و هان دست بدامن پدرمن ای احباب
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام

هر یکے از فتنه گران عرب و هند و عراق
همه حسن است و من دل زده طوفان زده ام

کس چه داند که به خلوت گه آن ماه تمام
زده ام ساغر و برباد حریفان زده ام

جاے آنست که گلشن دمد از کنج لبم
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام

صد چمن لاله و گل چو شدم از جیب و بغل
قرعهٔ فال هم آغوشی جانان زده ام

صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
طعنه بر بے سر و سامانی عمان زده ام

بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پے هم
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
حمله کردن

یاد گر آن بت خود کام ز یادم نبرد
گر بے چند در آن زلف پریشان زده ام

سالہا گوشِ جہان زمزمہ را خواہد بود — زین نواہا کہ درین گنبدِ گردان زدہ ام

پے تو آن برد کہ این زمزمہ بے چیزے نیست
شبلی این تازہ نواہا نہ بدستان زدہ ام

دوش کان دلدار با من ہم وثاق افتادہ بود — غلغلے در گنبدِ فیروزہ طاق افتادہ بود

حالیا من ہم ز زاہد پارسائی شیوہ ام — بادہ خوردن در شبابم اتفاق افتادہ بود

زاہدا من آشنائی دادہ ام با عاشقی — ورنہ عمرے ہر دو را باہم نفاق افتادہ بود

گویا دشمن ہم از ذوقش نصیبے برداشت — بادۂ وصلش چشیدم از مذاق افتادہ بود

گرچہ من مردِ ہوسبازی و رندی نیستم — این چنین ہم گاہ گاہم اتفاق افتادہ بود

تا نہادم زادیست می زندش خیرگیست — کاو ہم از روز ازل نا اہل و عاق افتادہ بود

بودہ ام در بزمِ مے با محتسب ہم ہمنشین — گرچہ این صحبت مرا بسیار شاق افتادہ بود

از دلِ صد پارہ ات آگہ نیم شبلی ولے
شیشۂ دیدم کہ از بالائے طاق افتادہ بود

۱۲ ستمبر ۱۹۰۶ء

من کہ در سینہ دلے دارم و شیدا چہ کنم — میل با لالہ رخان گر نکنم تا چہ کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که به شیوه نگه داشتمش
گر نه بر سنگ زنم شیشه تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی
چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعی ست گران مایه که کس نتوان داد
رایگان گر بدهم آن ترک به یغما چه کنم

مایۂ تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگاری بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار
شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم

۹ اپریل ۱۹۰۱ء

[illegible]

مرا گفت است و از اندیشه آزاد است پنداری
چنان بیباک خون ریزد که جلاد است پنداری

ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها
نوائی کز لبم برخاست فریاد است پنداری

ز بس هر شیوه اش جوری به آئین دگر باشد
نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری

ز بس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم
حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری

چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید
ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری

وز نقش دام بر دوش و ز چشمش در کمین سازی
بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

۱۱ اپریل ۱۹۰۸ء

به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی
که در اقلیم معنی کهنه استاد ست پنداری

الہ آباد

جهان برهم ست برهم گشته از آشوب خیزی‌ها
هنوز آن چشم پرفن بر سر کارست پنداری

فریب لطف گفتار بت خود کام را نازم
سخن میگوید از انکار و اقرارست پنداری

تو ای قاصد بدین شکر فشانی‌ها نمی ارزی
به لبهای تو حرفی از لب یارست پنداری

محبت را بود هر شیوه آیینی ز جانبازی
به مژگان اشک خون منصور دارست پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدمستند
که محفل سر بسر یک بزم خمارست پنداری

خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می‌بستم
هنوزم لب ز ذوق آن شکربارست پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را
بگفت این خسته جان جایی گرفتارست پنداری

۱۳ اپریل ۱۹۰۸ء

زهی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی
طراز دو خلیج نوشاد و فرخارست پنداری

الہ آباد

شب وصل ست حیا گر بگذاری چه شود
یکدم تنگ در آغوش فشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری
این دو سه بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو باید گره بند قبا وا کردن | اگر این عقده به من باز سپاری چه شود
گرچه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست | گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود
ناله گر به حریف دل خودکام تو نیست | راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود
غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من | تا دگر از اثر باد بهاری چه شود
بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا | دام من هم به من ار باز سپاری چه شود
شبلی دل را کار ز اندازه گذشت | تو هم اے خواجه به حالش نگذاری چه شود

چرخ کین فتنه گری های نو آغاز گرفت | مگر این شیوه از آن چشم فسون ساز گرفت
من در انجام ره عشق گرفتم در پیش | خنک آن کس که هم این شیوه ز آغاز گرفت
چه عجب جلوه گه دوست شود دیده من | که ز خاک درش این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست | ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یک بار نظر بر رخ خوب تو کشاد | باید ش دیده ز دیدار جهان باز گرفت
ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی | این هما بود که از دست تو پرواز گرفت
دل به آن نو بر حسن ار ندهم، خود چه کنم | دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان می آشام که باز — صحبت محتسب شهر بمن ساز گرفت (موافق شدن)

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند — گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت

خبرش نیست ز داماں تر خلوتیان — آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمه و د شیشه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود — هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم — روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود

جانا! زبان و لب نه شود ترجمان شوق — ما را امید ها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے اسر بردن نبرد — زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خود سری به رندی و مستی نداشتیم — اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده ست — آن بوالهوس که در گرو عز و ناز بود

با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت — کو فتنه در دست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک گرم آمد و دامن کشان گذشت — از بسکه دست شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد
یکبارہ عشق ہاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد
آن دل که سایه پرور زلف دراز بود

غمگین مباش گر سخن از مدعا نه رفت
شبلی هنوز او ل راز دنیا ز بود

صوفی آن سر حقیقت که هویدا می کرد
هر حدیثے که بما کرد هم از ما می کرد

پیکر آرا ے ازل طلعت زیبا ے ترا
نقش می بست و هم از ذوق تماشا می کرد

بر گذر گاه چمن عطر فروش سحری
بوی زلف تو بکف داشت که سودا می کرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از فرط خروش
هر نفس وام همی کرد و به مینا می کرد

فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود
گشت راز دگر آن راز که افشا می کرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن
داستانها ز لب لعل شکر خا می کرد

آن گره ها همه در کار حریفان انداخت
که ز پیچاک سر طرهٔ خود وا می کرد

پیچ و تابے که دل غمزده در پنهان داشت
شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا می کرد

به مسیحا نفسے آن لب اعجاز نماے
مرده را زنده همی کرد بدعوی می کرد

مایۂ برہمی ہر دو جہان گشت آخر | فتنہ ہائے کہ قد و زلف تو برپا می کرد

ساقی مصطبۂ عشق ہم آن نکتہ کہ گفت | از رہِ گوش ہمی رفت و بدل جا می کرد

اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی از قامت و بالاے تو می کرد سخن
یا مگر خود سخن، از عالم بالا مے کرد

الہ آباد

بر سر سفرۂ غم چیزے اگر می بایست | پارہ از دل و لختے ز جگر می بایست

دید حال من و از جبہۂ خود چین نکشود | گوئیا حالم ازین نیز بتر می بایست

گرمی بزم ترا با ہمہ ہنگامۂ ناز | نالہ نیز بآہنگ اثر می بایست

رونق کوی تو ز ارباب تماشا نشود | بسملے چند دران راہ گذر می بایست

بخت بد بین کہ بہ ہجران تو بر سر زدہ ام | دست شوقی کہ دران طوق کمر می بایست

شبلی نامہ سیہ را بہ جزاے عملش
پا بریدند و صدا خاست کہ سر می بایست[1]

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست | این بادہ پختہ نیز نشد گرچہ خام نیست

[1] اشارت ست بہ واقعۂ زخم خوردن مصنف؛

چشمم هر آنچه دید نه هر دیده بنگرد
نظارهٔ جمال تو عام است عام نیست

شبهای هجر دیده ام و باز زنده ام
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

می خواهد اینکه در رهِ رندی قدم نهد
زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندان که رام تر شوم بدگمان شوم
با آن که این نوازش خاص است عام نیست

این پاس وضع باعثِ ناکامی من است
خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک به آن احترام نیست

۲۰ مارچ ۱۹۰۶ء

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن زده بود
این همان است که بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشای چمن
ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی! ای دوست که تا دامن ایمان سپید
عشق آن چاک که در جامهٔ دامن زده بود

هر زمان باز سری تازه برآورد چو شمع
هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن فتنه هنوزم به سر است
یک دو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

چون آگهی که فرصت عهد شباب بود ‌ ‌ ‌ مے خورد گر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم که هیچ در دل تو هست جای من ‌ ‌ ‌ هر چند دانم این که سخن را جواب چیست

زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست ‌ ‌ ‌ رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست

مے را بقدر حوصلهٔ مردمی دهند ‌ ‌ ‌ با دشمن این همه کرم بیحساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوے بمبئی

ما نیز با تو هم سفریم این شتاب چیست

چه غم از بند زندان شاهد کنعان را ‌ ‌ ‌ که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را

چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خط آن بدخو ‌ ‌ ‌ که هم از پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را

حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد ‌ ‌ ‌ دگر از سر گرفتم قصهٔ زلف پریشان را

به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم ‌ ‌ ‌ که مسکین ذوق نشناسد نوازشهای پنهان را

شب وصلی ازو با آن درازی آرزو دارم ‌ ‌ ‌ که یک یک بر شمارم حلقه‌های زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسه و انگه ز سر گیرد ‌ ‌ ‌ نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد ‌ ‌ ‌ بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را

زذوقِ طبع شبلی من درِ اول روز دانستم | که در آشوبگاه هلی‌ئی در بازد ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی
بتان آذری را دلبران شام و ایران را

۱۹ دسمبر ۱۹۰۶ء

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید | ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم | گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی از آن شوخ بر خود کرده بشرم | باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید
ناصحا از رحمت بے صرفه به کارم مپسند | من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منے نیست ولے | چشم ساقی مست که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه نازِ زان ساده بس است | آن بود نیز که بیباک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضائے وصال | مُهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید
این غزل اول فیض اثر شبلی ہست | باش تا بادهٔ این میکده در جوش آید

می رسد وقت که شبلی به پے بتے باده گسار
از در صومعه تا میکده همدوش آید

۱۹ دسمبر ۱۹۰۶ء

امشب نماند خلوتیان حجاز را — دیدی تطاول خم زلف دراز را

ذوقے دگر بود به تماشاگه وصال — چشمے بخواب در شده نیم باز را

لعل لبش اگرچه بکام شکر نه ریخت — با ما سری ست آن نگه جان نواز را

هرگز یکے به خوبی و رعنائی تو نیست — ما دیده ایم کجکلهان طراز را

بیچاره نکته دان ادا ہاے عشق نیست — ضایع مکن به غیر نگه ہاے راز را

ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم — از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را

چیزے ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال داده تند ناز را

آ در برم که کار از اندازه درگذشت — دست دراز گشته و آغوش باز را

نازے که می کنی نه به اندازه می کنی — تیزی ز حد مبر مئی طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطاے نگه ہای ناز را

من خونخواهم اینکه بر افتد حجاب راز — اما چه چاره کلک حقیقت طراز را

بر صفحۀ وی که شبلی به سر خوشی — ازهم گسست سلک گهرہاے راز را

(ز)

وقتِ سحر که عارضِ او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهد شباب بود

اندازه دان حوصلهٔ هر کسی است دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضرجواب بود

نازِ غرورِ حسن نه دادش اجازتی — ورنه سوالِ بوسهٔ ما را جواب بود

بیدار کرده است هر گوشه فتنهٔ — با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبانِ می آلود چاره چیست — گیرم که از شراب و میتم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشمِ خراب اوست — تو در گمان که مستیٔ او از شراب بود

ام ۱۹۰۰ء

رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما — در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که این دو رسته از رخش — صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نامِ خدا است بر لب و ذوقم همی دهد — از بسکه یاد نامِ بتان کرده ایم ما

سرّ زیان و سود نشد هیچ آشکار — صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفاے تو باختیم — دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام و ننگ در رهِ رندی و عاشقی — از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

دہم ستمبر ۱۹۰۳ء

شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود — لختے ز راز نیز بیان کرده ایم ما

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام — آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست — بر ملا هم کرده ام اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود — سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست — دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود — گر شمار حلقه هاے زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او — آتشی بوده است من خود گلستان کرده ام

دین و دنیای اگر سیداری ای دل مفت تست — یار می گوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختے ز دل — باز کار گریه را لختے به سامان کرده ام

شام وصلش هست وا این گشته ام از بیم صبح
آفتاب آورده ام و در شام پنهان کرده ام

در سخن با خاکیان هندی سنجی مرا
هی چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

دسمبر ۱۹۰۷ء

یاری می پرسید شبلی را که چون برباد رفت
مشت خاکے در هوا پیشش پریشان کرده ام

بمبئی

شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود
رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود

باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت
شب مگر مشاطه زلف او پریشان کرده بود

ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون
تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود

در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز
غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود

رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام
زان ستم های که بر من شام هجران کرده بود

غازه هر رنگے که بر روی دل افروز تو بست
هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت
آن همه گلها که گلچین جیب و دامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است
ورنه شیدای تو هم صد کار نمایان کرده بود

از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ
از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد | ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب آغوشم هنوز | زلف مشکین در برم وزی پریشان کرده بود
درد صالم نیز کام دل از و حاصل نشد | بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد
گوئیا زین پیش هم کردو به سامان کرده بود

۱۹ دسمبر

آن دل که خاک گشته آن ره گزار بود | سر جوش بادهٔ کهن روزگار بود
شرم از لب تو مهر حیا گرچه بر نداشت | شادم به این که غمزهٔ پر فن بکار بود
آن شهسوار نارسید و ز ره گذشت | ما را همان نگه بره انتظار بود
آغوش شوق و دیدهٔ گستاخ و دست شوخ | در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود
از بسکه تند بود می خوشگوار وصل | مستی بردن ز حوصلهٔ اختیار بود
صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فروخت | پنهان به بزم باده بجانی سزا بود
با آن که جام وصل بیاپی کشیده ایم | خمیازه های شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمی بازار عیش | امسال نیز هست بهنگی که پار بود

۱۵ دسمبر

جو

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما — از روی شوق پای ز سر می کنیم ما

در راهِ عشق پیرو پیشینیان نه ایم — این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترکِ می و سرود — شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی — صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضایع مساز خرقهٔ مستوری مرا — وقتی رسد که باز به بر می کنیم ما

دہلی

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
بُردیم قطره و گهر می کنیم ما

۱۹۰۰ع

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت — زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربوده گران بار گشته است — زین بیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر — مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلفِ درازِ او — آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام — روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهاے شکر ریز بر نواخت — تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بس جهان برهم او فتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو اے کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۷ ستمبر ۱۹۰۸ء

شبلی زخیل زمزمه سنجان حشم گرفت
باآن که هیچ گونه زخیل و حشم نداشت

بمبئی

تا چهرهٔ زیباے تو ام در نظر افتاد
یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست
بوے تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمرے شد و یک رو زنیفتاد به دستم
از بس که هرامروز به روز دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و زمینا بدر افتاد

زین پیش هدف تیر تو هم تیر تو باشد
پیکان تو از بس که یکے بر دگر افتاد

اے باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذار تو دران رهگذر افتاد

رد کرده متاعے ست به بازار محبت
آن داغ که اے لاله ترا در جگر افتاد

۷ اپریل ۱۹۰۹ء

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

بمبئی

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد
هنگامهٔ مستوری زاهد بسر آمد

لب تشنهٔ زخم است همان این دل بیتاب
کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد

ممنون سبک پائی مرگم که شب هجر
از صبح دمیدن قدمے پیشتر آمد

ادرج قد و بالاے دل افروز تو نازم
کاب دم شمشیر ترا تا کمر آید

تردستی آن غمزهٔ چالاک توان دید
تیرے که بزد تیر دگر بیراثر آمد

۱۷ر دسمبر ۱۹۰۷ء

لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتے که ز جان دادن شبلی خبر آمد

بمبئی

اے که صد طعنه به خورشید و بر اختر زدهٔ
باز بر قتل که دامن به کمر بر زدهٔ

گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است
انکار کردن
میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زدهٔ

من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم
گر صد مرتبه چون شمع مرا سر زدهٔ

آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند
هست بزمے که تو صد بار بهم بر زدهٔ

یاد بادت که شبے ز اول شب تا دم صبح
مست بودی و بیا بادهٔ و ساغر زدهٔ

ز دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب
زدهٔ جام مے ناب و مکرر زدهٔ

هیچ نقشے به مراد دل عاشق ننشست — مگر آن نقش کہ از بوسہ بہ لب برزده

دسمبر ۱۹۰۰ء

بوے زخم از دل آغشتہ بہ خون می آید
شبلیا سینہ مگر بردم خنجر زده

چنان نہ شهرت عشق تو برزبان انداخت — کہ پرده بر رخ این کار میتوان انداخت
حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ولے — دلم مرا زرہِ رشک در گمان انداخت
ترا کدام جفا پیشہ این سبق آموخت — کہ چشم لطف بحالم نمی توان انداخت
فغان کہ آن ہمہ گنجینہ ہاے راز مرا — غمت ز سینہ برون در زبان انداخت
فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی — مرا بہ پیروی شیوهٔ فغان انداخت
بدین نیست میانش مگر کہ شاعر صنع — ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر ۱۹۰۰ء

بہ پارسائی شبلی ہم اعتماد نماند
نگاه شوخ تو، تا فتنہ در جہان انداخت

اے آن کہ ہمی گوئی کز راز خبر دارم — اندیشهٔ خامی ہست من نیز بسر دارم
ای دوست مپرس از من رسم و رهِ تقوی را — اکنون کہ من بیدل سودائے دگر دارم

ای رنگ رخ خجسته یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد باز همی مطرب
این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روی چنین روی است تا یان نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روی تو بردارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقیست
وان نیز همی خواهم کز روی تو بر دارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سر کوی گه گاه گذر دارم

از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

اے شبلی نعمانی این بیهده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

۱۹ دسمبر ۱۹۰۶ء

از همه کار جهان دل سے و مستی بگزید
بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند

سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند

تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند

وام داران همه از وام برستند هنوز
بوسه ها وام مرا بر لب دلدار بماند

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد ست
مژده گوئید مقیمان در مے کده را

یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند
کز جهان رفتم و از من سے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم
یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم

هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد
پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم

از ما بگیر درس فنون ریا که ما
عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم
پارسا

مهجوریم ز دولت وصلت هم از من ست
تو بس فریب بودی و ما دور بوده ایم

ما را به نقل و باده و مے احتیاج نیست
ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذور م ار به فهم نیامد حدیث دوست
در بزم راز از و قدرے دور بوده ایم

شبلی مباش منکر رفتار ما که ما
مست از مے شبانه پرزور بوده ایم

۱۷ اپریل ۱۹۰۶ء

ای اجل گر به من خسته ترا کاری هست
اندکے باش کز و مژدهٔ دیداری هست

بوسهٔ لعل تو گویند به جان می ارزد
گر بها می کنی ایدوست با خریداری هست

از جفاهای غم هجر تو از جان رستم
این نوا اندکی از آن جمله که بسیاری هست

به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم
اینکه پرسی دل و دینی به تو هست آری هست

کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاد است
ما چه دانیم که تسبیح و زناری هست

از سراپای تنم آنچه بجا مانده به هجر
دیده هست و درو حسرت دیداری هست

اپریل سنہ ۱۹۰۶ع

شبلی شیفته در حلقهٔ سودازدگان
گوییا قافله و قافله سالاری هست

الہ آباد

طوطی گلشن عشقم شکرافشان نه شوم
تا نه آئینه روی تو مقابل دارم

خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع
وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم

به هر سو متاع عقل و دانش تیر افتاده است
به غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانی را

به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواهد
بدین کمتر بها از کف مده جنس گرانی را

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد

فلک نگذاشت بر من دلربای نکته دانے را
بدست آورده ام من نیز خاک آستانے را

حدیث عشق خوش بوده است و شبلی خوشتر کرده است
شنیدن می توان زین حرف رنگین داستانے را

دوش مستے خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمے
که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود

زور سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد
اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت
ماجرائے که میان من و تو خواهد بود

نیست فرقے ز میان تو تن زار مرا
در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازش هائے او رسمی بود دانسته ام اما
تسلطے فی چو من را بوی از می نیز بس باشد

تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشد آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم
که شوخ نکته دانے برد از من عقل و ایمان هم

نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش
که می آمد بکار ما و دل، در روز هجران هم

بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم

حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دیوان را
که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم

شب وصلی درازی خواهم و از بهر آن خواهم
که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر طلبی ست سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

مده از دست خود رنگین هاے همچو شبلی را
تو شاه حسنے و در کار داری یک غزلخوان هم

تمت بالخیر